

پسریچه مدرسه‌ای، پایش را اندکی پس کشید و به سمت بالا، به پائین‌ترین شاخه درخت چشم دوخت. بعد قدمی پیش نهاد و تلاش کرد خودش را به شاخه‌ای که گرفتنی می‌نمود برساند؛ روی پنجه‌های پا بلند شد، دستش را تا آنجا که می‌رسید بالا برد، اما نتوانست شاخه را بگیرد. بعد از چند تلاش بی‌حاصل، به ظاهر منصرف شد. دستش را پائین آورد و همچنان به چیزی که میان شاخه‌ها بود چشم دوخت.

آنگاه به پای درخت آمد و همان حالت پیشین را از سر گرفت: زانوانش اندکی تاب خورد، بالاتنه‌اش به سمت راست چرخید و سرش روی شانه لمید. هنوز کیفش را در دست چپش گرفته بود. نمی‌شد دست دیگرش را دید، دستی که با آن، بی‌تردید خودش را به درخت تکیه داده بود، یا چهره‌اش را که تقریباً به پوسته درخت چسبیده بود، طوری که انگار داشت جزئیاتی را در حدود یک متر و اندی بالاتر از زمین، روی پوسته درخت به دقت واریسی می‌کرد.

پسر باز به هنگام بلند خواندن متن کتاب، درنگ کرده بود، اما این بار لابد به نقطه‌ای رسیده بود، یا حتی شاید به شروع پاراگرافی. حالت چهره‌اش طوری بود که انگار داشت می‌کوشید پایان پاراگراف را پیدا کند. پسریچه مدرسه‌ای، کمر راست کرد تا پوسته بالای تنه درخت را هم واریسی کند.

در کلاس، صدای پیچ‌بچه‌ها بلند شد. معلم سر برگرداند و دید که بیشتر شاگردها، به جای دنبال کردن متن کتاب، به بالا چشم دوخته‌اند، حتی آن شاگردی که با صدای بلند می‌خواند، با حالتی نیمه‌پرسنده یا هراسناک به سمت میز معلم نگاه کرد.

معلم با لحنی جدی گفت:

«منتظر چی هستین؟»

چهره‌ها همه ساکت، فروافتاد و پسرک دوباره با همان صدای بلند شروع کرد، صدایی بی‌حالت و اندکی زیادی شمرده‌شمرده. روی هر کلمه یکسان تأکید می‌کرد و آن‌را با فاصله‌ای یکنواخت از کلمه دیگر بر زبان می‌راند:

«بنابراین، غروب آن‌روز، ستوان ژوزف دِهیگن، یکی از افسران فیلیپ، به بهانه ادای احترام به کاخ اسقف بزرگ رفت. همان‌طور که قبلاً گفته شد هر دو برادر. . .»

در آن‌سوی خیابان، پسر بچه مدرسه‌ای بار دیگر به برگ شاخه‌های پائینی درخت خیره شد. معلم با کف دست محکم روی میز کوفت:

«همان‌طور که قبلاً گفته شد، ویرگول، هر دو برادر. . .»

معلم متن را در کتاب خودش پیدا کرد و با صدای بلند و با تأکید مبالغه‌آمیز روی علامت‌گذاری خواند:

«شروع از: همان‌طور که قبلاً گفته شد، هر دو برادر، دیگر به آنجا رسیده بودند، به طوری که می‌توانستند، اگر لازم می‌شد، با این عذر و بهانه، خودشان را از مهلکه نجات دهند. . . و به آن‌چه می‌خوانی خوب دقت کن.»

«همان‌طور که قبلاً گفته شد، هر دو برادر، دیگر به آنجا رسیده بودند، به طوری که می‌توانستند، اگر لازم می‌شد، با این عذر و بهانه، خودشان را از مهلکه نجات دهند - عذر و بهانه‌ای در واقع مشکوک، اما بهترین بهانه‌ای که در این گیرودار در دسترس بود - بی‌آن‌که به‌عموزاده غیرقابل اعتمادشان اجازه دهند. . .»

صدای یکنواخت، ناگهان، وسط جمله قطع شد. شاگردان دیگر که تا حالا نگاهشان را به آدمک کاغذی روی دیوار دوخته بودند، بی‌درنگ به کتاب‌هایشان نگاه کردند. معلم، نگاهش را از پنجره برگرفت و به سمت پسرکی برگرداند که داشت در سمت مقابل اتاق، در ردیف اول، نزدیک در، با صدای بلند می‌خواند.

«بسیار خوب ادامه بده! اینجایش که نقطه نیست. انگار خودت هم معنی این چیزی را که می‌خوانی نمی‌فهمی!»

پسر به معلم و به پشت سر او، سمت راست به آدمکی که از کاغذ سفید ساخته شده بود چشم دوخت.

«می‌فهمی یا نه؟»

پسرک بی‌آن‌که احساس گناه کند گفت «بله،»

معلم حرفش را تصحیح کرد «بله، آقا،»

پسر تکرار کرد «بله، آقا،»

معلم متن چاپ‌شده در کتاب را نشان داد و پرسید:

«به نظر تو عبارت «عذر و بهانه» یعنی چه؟»

پسرک به آدمکی که از کاغذ بریده شده بود نگاه کرد، بعد نگاهش را به دیوار سفید، درست

روبرویش انداخت، بعد به کتابی که جلوش باز بود؛ و بعد دوباره تقریباً یک دقیقه تمام به دیوار خیره شد.

«خوب؟»

پسر گفت «نمی دانم، آقا»

معلم با تأنی، شاگردان دیگر کلاس را از نظر گذراند. یکی از بچه ها، نزدیک پنجره، عقب کلاس دستش را بلند کرد. معلم با اشاره دست به او اجازه داد. پسرک پشت نیمکتش بلند شد:

«که یعنی مردم خیال کنند آنها آنجا بودند، آقا»

«مقصودت چیست؟ آنها کی هستند؟»

«دو برادر، آقا»

«می خواستند مردم خیال کنند آنها کجا بودند؟»

«پیش اسقف بزرگ، آقا»

«و آنها واقعاً کجا بودند؟»

پسرک پیش از پاسخ دادن، لحظه ای اندیشید.

«اما آنها واقعاً آنجا بودند، آقا، فقط می خواستند جای دیگری بروند و به مردم بقبولانند که خیال کنند هنوز آنجا هستند.»

هر دو برادر، اواخر شب، با چهره های پنهان در زیر نقابهای سیاه و پیچیده در ردایی بزرگ، از روی نردبان طنابی درازی به درون خیابانی تنگ و خلوت، آهسته پائین خزیدند.

معلم یکی دو بار آهسته سر تکان داد، چنان که گویی داشت بفهمی نفهمی تأییدش می کرد. چندثانیه ای بعد گفت «صحیح.»

«حالا برای استفاده آن عده از دوستانت که احتمالاً مطلب دستگیرشان نشده، خلاصه همه مطالب خوانده شده را برای ما بازگو کن.»

پسرک از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد سرش را پائین آورد و به کتابش نگاهی انداخت، بعد دوباره به میز معلم خیره شد.

«از کجا شروع کنم، آقا؟»

«از اول فصل شروع کن.»

پسرک بی آن که بنشیند، کتابش را ورق زد. پس از سکوتی کوتاه، به نقل خلاصه توطئه فیلیپ دو کوپورگ پرداخت. به رغم درنگها و دوباره خوانیهای پی در پی، کارش را تقریباً منسجم انجام داد. از سوی دیگر، بر چند موضوع فرعی به نحوی نا لازم تأکید ورزید، حال آن که از چند حادثه مهم فقط با اشاره ای مختصر گذشت و حتی چشم پسته نادیده شان گرفت. از آنجا که مایل بود به کشمکشها بیشتر بپردازد تا به انگیزه های سیاسی، برای یک شنونده نا آشنا سخت دشوار بود که دلیل بروز حوادث فرعی یا ارتباط بین حوادث گوناگون یا میان آدمهای درگیر را به درستی دریابد. معلم نگاه خود را رها کرد تا آهسته آهسته سراسر پنجره را سیر کند. پسر بچه مدرسه ای

به نقطه‌ای زیر پائین‌ترین شاخه درخت بازگشته بود، کیفش را پای درخت نهاده بود و بالا و پائین می‌جهید و یک دستش را به سمت بالا دراز کرده بود. وقتی که دید همه تلاشهایش بی‌فایده است، بار دیگر بی‌حرکت ایستاد و به‌برگهای دور از دسترس خیره ماند. فیلیپ دو کوبورگ همراه با سربازان مزدورش روی ساحل «نکار» خیمه زده بودند. شاگردان که دیگر نیازی به دنبال کردن متن چاپی نداشتند، همگی سرهایشان را بلند کرده بودند و در سکوت به آدمک کاغذی آویزان روی دیوار خیره می‌نگریستند. آدمک، دست و پای نداشت، تنه‌ای بود با چهار اندامی که ناهنجار بریده شده بود و سری گرد و بیش از حد بزرگ که نخ نگهدارنده آدمک از میان آن می‌گذشت. چند سانتیمتر بالاتر، انتهای دیگر نخ، گلوله کوچکی از کاغذ خشک کن جویده شده روی دیوار چسبیده بود.

اما پس‌رکی که داشت ماجرا را نقل می‌کرد، خط داستانی را در میان یک مشت جزئیات بکلی بی‌اهمیت گم کرده بود، طوری که معلم سرانجام حرفش را برید. گفت: «بس است. اینها را به اندازه کافی می‌دانیم. بنشین، ما دوباره متن را از بالای صفحه می‌خوانیم: "اما فیلیپ و پیروانش...".» همه کلاس، یکسان، روی میزها لمیدند و خواننده تازه‌ای، با صدایی به‌همان اندازه بی‌حالت شروع به خواندن کرد، هر چند آگاهانه روی ویرگولها و نقطه‌ها تأکید می‌ورزید:

«اما فیلیپ و پیروانش بر این عقیده نبودند. اگر اکثریت «دیت»ها - یا حتی فقط حزب بارون‌ها - حقوق ویژه‌ای را که به آنها، به‌او و نیز به آنها به پاس کمک مؤثرشان به اهداف دوک بزرگ به‌هنگام شورش اعطا شده بود، به‌این شیوه نادیده می‌گرفتند، از آن پس دیگر، چه آنها و چه او نمی‌توانستند نسبت به هرگونه سوءظن جدیدی ادعائنامه‌ای تنظیم کنند یا حقوق مالکانه او را بدون نظر دادگاه به‌حالت تعلیق درآورند. کاملاً ضرورت داشت که این گفت‌وگوها که از دید او با خیانت علیه خود او آغاز شده بود، پیش از موعد متوقف شود. بنابراین، غروب آن‌روز، ستوان ژوزف و هیگن، یکی از افسران فیلیپ، به‌بهانه ادای احترام به کاخ اسقف بزرگ رفت. همان‌طور که قبلاً گفته شد، هر دو برادر دیگر به‌آنجا رسیده بودند...»

چهره‌ها مطیع، همچنان روی میز لمیده بود. معلم به‌پنجره چشم دوخت. پسر بچه مدرسه‌ای، به‌درخت تکیه داده بود و مجذوب و اراسی پوسته‌کننده درخت شده بود. بعد دولا شد و آهسته‌آهسته پائین آمد، چنان‌که گویی داشت رد خطی را که از تنه درخت از بالا به پائین امتداد داشت دنبال می‌کرد - در آن سوی درخت که از پنجره مدرسه دیده نمی‌شد. حدود یک متر و اندی بالاتر از زمین از حرکت باز ایستاد و سرش را به یک سو خم کرد، به‌همان حالتی که پیش از آن به‌خود گرفته بود. چهره‌ها در کلاس یکی‌یکی به‌بالا خیره شدند.

شاگردان اول به معلم و بعد به پنجره‌ها نگاه کردند. اما جام قسمت پائین پنجره‌ها از شیشه‌های دودی بود و از بالاتر تنها می‌شد نوک درختان و آسمان را دید. حتی یک مگس یا یک پروانه روی شیشه‌های پنجره پدیدار نشد. چیزی نگذشت که همه چشمها بار دیگر روی کاغذ سفیدی که به‌شکل یک انسان بریده شده بود ثابت ماند.